

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۲۶ دسمبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۲۷)

فریاد مادر علی هر شام بالا بود

قصبه کارگری از چند ماه به این طرف در میان آتش و انفجار می سوخت. کارگران به کار نمی رفتند، چون سرهای بسیاری از آنان در محل کار بر باد رفته بود. خانواده های کارگران مخصوصاً به خاطر ۱۲ تن از عزیزان شان که در تخنیک سوراخ سوراخ شده بودند، هر شام اشک می ریختند. جنگ، عده ای از فامیل ها را از قصبه فراری کرده و تعدادی که با از دست دادن نان آوران شان توان فرار نداشتند، تن به تقدیر داده انفجار راکت ها را تحمل می کردند.

من هم یکی از چند کارگری بودم که فامیلم هنوز به نرفتن از قصبه تأکید داشت و هنوز به جز از زخمی شدن خودم کسی از اعضای خانواده را از دست نداده بودم.



خانواده های باقیمانده در قصبه، یکی به کمک دیگری چون فامیل واحدی زندگی می کردند. آب و برق دیگر وجود نداشت. دسته جمعی به کندن چاه های آب اقدام کرده و موفق شدیم. جوانان با بایسکل از جنوب شهر آرد و مواد غذایی آورده، بین فامیل های بی سرپرست به قیمت ارزان توزیع می کردند. مشکلات پخت و پز هم دسته جمعی حل می شد. روزی نبود که کشته یا زخمی به قصبه نیاید و با کار مشترک به دفن و فاتحه نپردازیم.

چند تنور مشترک ساخته با صرفه جوئی و به نوبت نان می پختیم. چون یک بار که تنور گرم می شد، چند خانواده با استفاده از یک بار گرم شدن پیاپی نان می پختند. چوب به آسانی و ارزان دستگیر نمی شد و تمام ما از این بابت بی نهایت دچار تکلیف بودیم.

هنوز ظهر نشده بود. خانمی بر تنور نان می پزید که من از راه رسیدم. نان گرم برایم تعارف کرد. مکثی کرده ایستاده شدم. پسر سیزده ساله او که علی نام داشت چند بار از مادرش نان گرم خواست، ولی مادر با درد و دلسوزی

در جواب می گفت: تا نیروی و مقداری هیزم از دشت پهلوی قصبه نجینی نان داده نمی شود. مادر برای تنور فردایش چیزی نداشت لذا پسرش را مجبور به جمع آوری هیزم کرد.

علی دوان دوان به سوی شرق قصبه روان شد و به کندن شاخچه های بته ها شروع کرد. هنوز با مادرش صحبت می کردم که انفجاری علی را در خود پیچاند و دور انداخت. دلم فرو پاشید. بی مکتی به دویدن شروع کردم. مادر علی فریادکنان به دنبالم می دوید. آنقدر با اضطراب می دویدم که فریادها و به سر زدن های مادر علی را نمی فهمیدم. چند زن و مرد دیگر قصبه با انفجار و فریادهای مادر علی، سراسیمه از زیرزمینی ها برآمده، به سوی محل انفجار به دویدن شدند. علی تکه تکه شده بود، ولی هنوز نفس می کشید و زنده بود اما توان صحبت کردن را نداشت. مادرش در حالی که به روی خود می زد و موهایش را می کند، خود را نفرین می کرد که چرا از دادن نان به دلبندهش مضایقه کرده است. علی که چند ماه قبل پدرش را با اصابت راکتی از دست داده بود، در مکتب اول نمره و بی نهایت هوشیار بود. او مادرش را با تکان های سر تسلی می داد که گریه نکند، او جور می شود.

با دو نفر دیگر علی را به شانه انداخته دوان دوان به سرک عمومی رساندیم. خون از سرپای ما می چکید. موتوری سر رسید. علی را به شفاخانه صلیب سرخ در کارته سه رساندیم. داکتران تلاش می کردند که او را نجات دهند. من به یک یکی التماس می کردم که این بچه یگانه تکیه گاه فامیلش می باشد. شکم علی پاره شده و روده هایش برآمده بود. دو روز تمام پهلوی بستر علی در شفاخانه نشستم. دوبار به اتاق جراحی برده شد تا پارگی های شکمش را دوختند.

علی با آن زخم های کاری ضرورت به مراقبت های خاص داشت، اما فشار مریضان که هر لحظه چندین زخمی را وارد شفاخانه می کردند و به چند داکتری که شب و روز خواب نداشتند و کار می کردند، وقت آن را نمی داد که به طور لازم به علی رسیدگی کنند. دواي قوی و زیادی ضرورت بود که متأسفانه در شفاخانه وجود نداشت. در آنجا تلاش صمیمانه و شجاعت داکتران را دیدم که چگونه از دل و جان و بی توجه به قوم و تنظیم، به تمام زخمی ها رسیدگی می کردند.

شب دوم وضع علی خراب شد. تب شدیدی او را گرفت. داکتران تا صبح و تا توان داشتند او را کمک کردند تا حرارتش را نورمال کنند، اما نتیجه نداد. علی صبح روز سوم جان داد. داکتران سخت متأثر شدند. ظهر تابوت او را به قصبه رساندیم. در قصبه محشری برپا شد، زیرا همه علی را می شناختند و به خاطر هوشیاری و کرکتر عالی اش دوستش داشتند.

مادر علی که بعد از کشته شدن شوهرش به پسرش چشم دوخته بود و می خواست بعد از جنگ در پناه او زندگی خود را سامان دهد، اینک انفجار، این پناه را از او گرفته بود. او فریاد می زد و بیخود می شد. هر لحظه خود را بر تابوت علی می انداخت و اجازه نمی داد که یگانه دلبندهش را به قبرستان ببریم. زمانی که دیگر از گریه و حرکت ماند، علی را با های های گریستن های بدرقه کنندگان به سوی گورستان بردیم و در کنار پدرش به خاک سپردیم. فاتحه علی در سکوت مرگباری برگزار شد. ما بعد از آن هر شام صداهای سوزناک مادر علی را می شنیدیم که از قبرستان بر می خاست. او تا مدت ها تعادل روانی اش را از دست داده بود.